

تولستوی و مبل بنفش

نینا سنکوویچ

محمدرضا مدبر رنجبر



انتشارات نیک فرجام

www.ketab.ir

سرشناسه
 عنوان و نام پدیدآور
 مشخصات نشر
 مشخصات ظاهری
 شابک
 وضعیت فهرست‌نویسی
 یادداشت

سنکوویچ، نینا Sankovitch, Nina
 تولستوی و میل بنفش / نینا سنکوویچ؛ مترجم محمدرضا مدیر رنجبر
 تهران: نیک فرجام، ۱۳۹۹
 ۲۶۴ص
 ۹۷۸-۶۲۲-۶۳۹۵-۹۷-۷
 فیبا

عنوان اصلی: Tolstoy and the purple chair: my year of magical reading

یادداشت
 موضوع
 موضوع
 شناسه افزوده
 رده بندی
 شماره کتابشناسی ملی

عنوان دیگر: تولستوی و میل بنفش، سال کتابخوانی جادویی من.
 سنکوویچ، نینا، کتاب و مواد خواندنی
 کتاب و مواد خواندنی - ایالات متحده
 مدیر رنجبر، محمدرضا، ۱۳۷۰ - مترجم
 Z ۱۰۰۳/۲
 ۰۲۸/۸
 ۶۱۲۴۵۸۳



سرویس نیک فرجام

تولستوی و میل بنفش

نینا سنکوویچ

مترجم: محمدرضا مدیر رنجبر

ناشر: انتشارات نیک فرجام

نوبت چاپ اول ۱۳۹۹

تیراژ ۱۰۰۰ نسخه

حروف‌نگاری آبان گرافیک

شابک ۹۷۸ - ۶۲۲ - ۶۳۹۵ - ۹۷ - ۷

قیمت: ۵۸۰۰۰ تومان

مرکز پخش: میدان انقلاب، خیابان دانشگاه، کوچه رستمی، پلاک ۶

تلفن: ۶۶۴۹۵۸۸۷ - ۶۶۹۷۲۸۱۷ - ۶۶۹۵۲۳۱۵

فهرست مطالب

۹	مقدمه
۱۳	فصل ۱: عبور از بل
۲۸	فصل ۲: زگشت به کتابخانه‌ی سیار
۴۳	فصل ۳: زیبایی‌های دنیا
۵۹	فصل ۴: در جستجوی کتاب در زمان
۶۷	فصل ۵: برنامه‌ریزی دوباره
۷۸	فصل ۶: تنها مرهم درد
۹۱	فصل ۷: به دنبال ستاره
۱۰۵	فصل ۸: به دنبال فرصتی دیگر
۱۱۷	فصل ۹: خوشامدگویی به فضول معرکه
۱۲۹	فصل ۱۰: شنیدن کلماتی که قبلاً نشنیده بودم
۱۴۲	فصل ۱۱: جایی که گرما پیدا می‌شود
۱۵۴	فصل ۱۲: گستراندن تجربه
۱۶۴	فصل ۱۳: ارتباط با دنیا
۱۷۴	فصل ۱۴: مرد رؤیاهای من
۱۸۲	فصل ۱۵: دورنمایی بهتر
۱۹۷	فصل ۱۶: شب‌تاب‌هایی که روی چمن می‌رقصند
۲۰۸	فصل ۱۷: پاسخ‌هایی که رمان‌های معمایی ارائه می‌کردند
۲۱۷	فصل ۱۸: هدف مهربانی

- فصل ۱۹: پیاده شدن از ماشین لولو ۲۲۹
- فصل ۲۰: تولستوی روی میل بنفش من ۲۳۹
- لیست کتاب‌هایی که از ۲۸ اکتبر ۲۰۰۸ تا ۲۸ اکتبر ۲۰۰۹ خواندم ۲۵۱

مقدمه

روز صفره

«همه بر دهان آیش گشتم و آن را نیافتم، مگر نشسته تنها در کنجی،
با کتاب کوچکی در دست»

توماس ای. کمپیس^۱

سپتامبر ۲۰۰۸، من و همسر من جک^۲ تعطیلات آخر هفته را به مسافرت رفتیم و چهار فرزندمان را به پدر و مادرم سپردیم. با ماشین از حومه‌های کننیکت^۳ به سمت سواحل لانگ آیلند^۴ در اقیانوس اطلس، می‌رفتیم. یک تخته‌ی موج‌سواری را محکم به سقف ماشین بسته بودیم و دوچرخه‌های را در محمت در صندوق عقب روی کیف‌هایمان که با لباس و کتاب پر شده بودند، چپاند بودیم که برای سه روز مسافرت کفایت می‌کرد. این مسافرت آخر هفته‌ای، هدیه‌ی من به جک به مناسبت روز تولدش، بود. در کارگاه پیشرفته‌ی موج‌سواری ثبت‌نامه کرده بودم. هتلی را کمی دورتر از بزرگراه مونتاک^۵ رزرو کردم و با هزار دوزوگان رفتند

1 Thomas A Kempis

2 Jack

3 Conneticut

4 Long Island

5 Montauk

بساط شام را در رستوران معروفی که رزرو میز در آن خیلی سخت بود، به راه انداختم.

روز اولی که آنجا بودیم، درحالی که جک آن بیرون موج سواری می کرد، سوار دوچرخه‌ام شدم و بیرون زدم. به سمت شرق مونتاک با کتابی در سبد دوچرخه‌ام؛ دراکولا^۱ نوشته‌ی برام استوکر^۲، یک بطری آب و بسته‌ای شکلات، به راه افتادم. همه‌ی پیچ‌درپیچ بزرگراه قدیمی مونتاک را طی کردم، جاده‌ای که نزدیک خط ساحلی اقیانوس بود و تنها زمین‌های بایر آن اطراف محسوب می‌شد که درختان صنوبر و خزه‌ها آن را پوشانده بودند.

پس از حدود نیم ساعت کنار علفزاری توقف و پایین مسیری کوچک بهترین جا را پیدا کردم. نیمکتی چوبی که در لبه‌ی صخره‌ای نصب شده بود که با نور خورشید، ماسه‌های نقره‌ای رنگ در باران گویی نامرئی شده بود. محفوظ مانده از نور خورشید، درخت کوتاه، روی آن بزمی رو به اقیانوس اطلس بود. احاطه شده و منزوی و تنها، انگار چرمی را بر سر آورده. می‌توانستم آنجا تنها بنشینم و بعد سرم را بالا بگیرم و دنیایی را ببینم که پیش چشمانم، در آبخاری از امواج آبی و سفید و نور درخشان خورشید بر روی سطح آب سرد شده شده است. دوچرخه‌ام را کنار صخره‌ای تکیه دادم، کتاب و بطری آب و شکلات را از سبد بیرون آوردم و روی نیمکت نشستم تا کتاب بخوانم.

روزم را بر روی آن نیمکت سپری کردم. هزارچندناهی باد می‌شدم تا کش‌وقوسی به بدنم بدهم. یک بار هم با دوچرخه برای پیدا کردن استواری و نهار خوردن رفتم و باز برگشتم تا کتاب بخوانم. غرق در سفر گوتیک دراکولا از ترانسیلوانیا^۳ به انگلستان و بازگشت دوباره‌اش به آنجا شده بودم. از کوه‌ها گذشتم و روستاییان دیوانه را پشت سر گذاشتم. از دست خون‌آشام‌ها فرار کردم و با

1 Dracula

2 Bram Stoker

3 Transylvania

آدم‌های خوبِ داستان، جاناتان هارکر^۱، ون هلسینگ^۲ و مینا^۳ هم‌سفر شدم. باهم برای نجات دنیا از تسخیر خون‌آشام‌ها می‌جنگیدیم. تغییر ناگهانی نسیم خنک عصر، مرا به جایی که بودم برگرداند؛ نشسته بر نیمکتی در میان صخره‌های مونتاک. باید به هتل برمی‌گشتم و برای صرف شام آن شب در رستوران آماده می‌شدم. در راه بازگشت به خانه، کنار مغازه‌ای ایستادم و کمی سیب، تکه‌ای پنیر و یک عدد نان خریدم. کنار مغازه‌ای نوشیدنی فروشی برای خریدن شراب قرمز، توقف کردم سپس راهم را با سبیدی که حسابی پر شده بود، به سمت هتل کج کردم.

جک هنوز نرسیده به نگشته بود. پیش خودم گفتم: «چقدر عالی! فعلاً برای شام آماده نمی‌شوم و به خوابم ادامه می‌دهم!» برای رفع گرسنگی کمی پنیر روی سطح برشته‌ی نان ماندم. دستم را در دستم گذاشتم و درحالی که یک دستم دور گیلایس برداشتم به خوابم ادامه دادم. ون هلسینگ حسابی مشغول پیدا کردن دراکولا و در حال تردید شدن به آن خون‌آشام اشراف‌زاده بود.

وقتی جک از موج‌سواری گشت من در کتاب خوابم برده بود. گیلایس خالی شراب روی زمین و نیمی از پنیرم خورده شده بود. اصلاً نفهمیده بودم کی برگشته و بی‌سروصدا روی میل کنار دست من خزیده بود. ساعت دهنوم وقتی بیدار شدم کنار دستم خروپف می‌کرد روی عرق منک می‌داد. از وقت شام آن شبمان گذشته بود. صاف نشستم و گیلایسی دیگر برای خودم ریختم و خواندن دراکولا را تمام کردم.

روز بعد فهمیدم که موفق شده‌ام. کتاب قطور چهارصد صفحه‌ای را یک روزه خوانده بودم. البته که قبلاً هم روزهایی در زندگی‌ام بود که کتابی را در یک بار نشستن در روز با شتاب منظمی خوانده باشم، اما این کتاب آن روز برایم حکم

1 Jonathan Harker

2 Van Helsing

3 Mina

یک آزمون را داشت. فهمیدم که آماده‌ام تا به مدت یک‌سال هرروز یک کتاب را تمام کنم. وقتی جک برای روز دوم به موج‌سواری رفت با دوچرخه‌ام به همان رستورانی که شب گذشته قرار بود آنجا باشیم رفتم؛ تا با اشتیاق برای سریشخدمت توضیح بدهم که چطور دیشب خواب مانده بودیم. او خانومی با دغدغه و زیبا بود. وقتی جریان را برایش توضیح دادم خنده‌اش گرفت. برای ساعت‌ها شب کنار اسمان را ستاره زد و گفت: «تا حالا این یکی را نشنیده بودم.» آن شب وقت شام، گیلان شراب ایتالیایی‌ام را که یک گارسون شیک‌وپیک برایم ریزه بود، گرفتم و به چشم‌های جک خیره شدم. حواسش به من جمع شد.

گفتم: «به سلامتی یک کتاب خوانی‌ام!» پرسید: «واقعاً می‌خواهی این کار را بکنی؟» سرم را تکان دادم و اشاره پرسید: «روزی یک کتاب؟ نظرت راجع به یک کتاب در هفته چطور است؟»
نه! باید روزی یک کتاب می‌خواندم. باید بی‌حرکت می‌نشستم و کتاب می‌خواندم. سه سال گذشته را صرف دویدن و مسابقه دادن و زندگی خودم و همه‌ی اعضای خانواده‌ام را پر از فعالیت و جنبش کرده بودم. فرقی نمی‌کرد چقدر زندگی‌ام را پرکنم و چقدر بدوم. هرگز نمی‌دانستم ر شر غم و درد خلاصی پیدا کنم. دیگر وقتش رسیده بود که فرار کردن را کنار بگذارم. وقتش رسیده بود که هیچ کاری نکنم. وقتش رسیده بود که کتاب بخوانم.

به نشانه‌ی حمایت گیلان را به گیلان من زد و گفت: «پس به امانتی یک‌سال کتاب خواندن تو. امیدوارم آن‌طور که می‌خواهی بشود، حتی بیشتر از آن!»